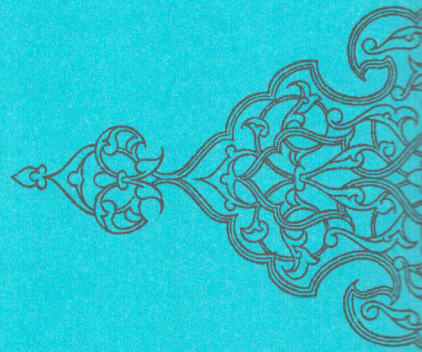


افسانہ ہامی ایرانی



جلد دوم

تألیف محمد قاسم زادہ

ملک جمشید و کره اسب دریایی

روزی بود، روزگاری بود. در زمان‌های قدیم یک پادشاهی بود و پسری داشت به اسم ملک جمشید. وقتی این پسر ده سالش بود، زد و مادرش مرد و پسر افتاد زیر دست نامادری. اما پادشاه که دید پسرش غصه‌ی مادری به دلش مانده، دوروبرش را گرفت و از تخم چشمش هم بیش تر دوستش داشت. پسر دل به هیچ کاری نمی‌داد و از فکر مادرش بیرون نمی‌آمد. پادشاه دنبال این بود که سر پسر را گرم کند و به هر دری می‌زد که چیزی پیدا کند تا دل ملک جمشید خوش بشود. روزی بابایی به پادشاه گفت اگر بتواند یک کره اسب دریایی برایش پیدا کند، سر پسر گرم می‌شود و از فکر و خیال مادری درمی‌آید.

پادشاه وزیرش را خواست و گفت برود کره اسب دریایی برای ملک جمشید پیدا کنند. وزیر قبول کرد و دو تا نوکر کاربلدش را فرستاد کنار دریا تا کره‌ای پیدا کنند. نوکرها رفتند کنار دریا خف کردند و همین که اسب دریایی آمد بیرون و آن‌جا زاید، کره را با کمند به دام انداختند و آوردند به قصر پادشاه و بستندش تو طویله. پادشاه تا شنید کره را آورده‌اند، خوشحال شد و پاداش خوبی به وزیر و نوکرها داد. اما این کره به جای آب، شربت و گلاب می‌خورد و به جای گاه و یونجه، باید به‌اش قند و نبات و زعفران می‌دادند و عجیب‌تر این که کره اسب مثل آدمی زاد حرف می‌زد.

ملک جمشید تا شنید پدیده‌ی اسبی برایش پیدا کرده، از خوشی پر درآورد و رفت سراغ اسبه و تا دیدش، گل از گلش شکفت و زود با اسبه اخت شد. زود هم دستور داد